

— مرگ بر او باد! مرگ بر او باد!

مانولیوس داستان پانایوتس را از خود دور کرد و از پله‌ها فرود آمد. جمعیت پس نشست. او درحالی که داستان خود را صلیب‌وار روی سینه می‌گذاشت گامی به پیش نهاد و گفت:
— مرا بکشید...

حاضران وقتی دیدند او آرام و بی دفاع پیش می‌آید و در پرتو نور چراغ‌ها هاله‌یی زرین گرداگرد سرش را گرفته حیران شدند و ناخودآگاه از سر راهش کنار کشیدند. آن‌ها چنان حیرت کرده بودند که مانولیوس براحتی می‌توانست بدون برخورد با هیچ مانعی از کلیسا بیرون برود. اما او در میان کلیسا و زیر گنبد مسیح برجای ایستاد، باری دیگر داستان خود را از هم گشود و ملتمسانه فریاد زد:

— مرا بکشید!...

پدر گریگوریس نیز از پله‌ها فرود آمد و با اشاره از پانایوتیس خواست همراهیش کند. آنگاه با گردن خم همان مسیر مانولیوس را پیمود و درحالی که داستان خود را از هم باز می‌کرد و انگشتان آماده‌ی چنگ انداختن می‌شد با فریادی خفه گفت:

— در را ببندید! در را ببندید! می‌خواهد فرار کند!

خادم شتابان در را بست کلید را چرخاند و خود به در تکیه داد. فریاد دلنگران کشیش حاضران را به یکباره از بهت بیرون آورد و ترس از گریز صید وجود همه را فراگرفت. پس حلقه‌ی دور مانولیوس را تنگ‌تر کردند و نفس‌های کینه‌توزانه‌شان بر چهره‌اش نشست.

برای یک آن هراس به دلش راه یافت. سر به سوی در بسته گرداند. پس آنگاه به شمایل‌های قاب سیمین نگریست؛ مسیح با گونه‌های سرخ‌رنگ خود لبخند می‌زد. مریم عذرا دلسوزانه مراقب فرزند خود بود و ژان قدیس رو به سوی بیابان اندرز می‌داد... مانولیوس چشم به زیر گنبد دوخت؛ مسیح از میان تاریکی، خشم‌آلوده و بی‌رحم به حاضران می‌نگریستند. نگاهی به روی انبوه

حاضران به هم فشرده‌ی پیرامون خویش انداخت و در یک آن احساس کرد تیغ دشته‌ها از دل تاریکی می‌درخشند.

لاداس پیر بار دیگر با فریادی گوشخراش گفت:

— مرگ بر او باد! مرگ بر او باد!

و در همان لحظه به شدت به در کلیسا کوفتند. همه‌ی سرها به سوی در برگشت و سکوتی ژرف حکمفرما شد. پشت در فریاد می‌کشیدند:

— باز کنید! باز کنید!

یک نفر گفت:

— این صدای پدر فوتیس است!

و دیگری گفت:

— صدای یاناکوس هم می‌آید. سارا کینایی‌ها آمده‌اند او را از ما بگیرند!

در، زیر ضربه‌های شدید به لرزه افتاد و پاشنه‌های آن از جا تکان خوردند. غوغایی به پا شده بود و بانگ مردان و زنان درهم آمیخته بود. فریاد پدر فوتیس به روشنی شنیده می‌شد:

— باز کنید آدم‌کش‌ها! از کیفر الهی بترسید!

پدر گریگوریس دستان خود را بلند کرد و فریاد برکشید:

— به نام خدا! من مسئولیت آن را به گردن می‌گیرم!

پانایوتیس دشته‌ی خود را بیرون کشید، رو به سوی کشیش گرداند و گفت:

— پدر دعایم کن!

— دعایت می‌کنم پانایوتیس!

اما پیش از آن جمعیت خود را روی مانولیوس انداخته بود... خون فوران کرد، بر چهره‌ها نشست و دو سه قطره‌ی آن، گرم و شور بروی لب‌های پدر گریگوریس افتاد. مانولیوس با صدای خفه و مرگ‌آلود گفت:

— برادرانم...

اما نتوانست ادامه دهد و نقش سنگفرش شد. هنوز تکان می‌خورد، بازوانش چلیپاگونه از هم باز شده بود و خون از همه‌جای بدنش بیرون

می ریخت. زیر ضربه های دشنه سوراخ سوراخ شده بود. لیکوورسی ها که از بوی خون اختیار از کف داده بودند خود را به روی جسد هنوز زنده ی مانولیوس انداختند و بسیاری از آنان چون برخاستند لبانشان خون آلود بود. لاداس پیر نیز دهان بی دندان خود را به گردن مانولیوس چسبانده بود و می کوشید تکه یی از گوشت وی را بکند. پانایوتیس دشنه را با کاکل حنایی رنگش پاک کرد، چهره ی آبله گون خود را به خون آغشت و بانگ برآورد:

— مانولیوس، تو قلب مرا شکستی، من هم جانم را گرفتم. دیگر با هم بی حسابیم و دیدار به قیامت!

پدر گریگورس خم شد، مقداری خون در کف دست خود جمع کرد، به روی حاضران پاشید و فریاد کشید:

— خونش به گردن همگی ماست!

جمعیت از قطره های خونی که به رویش پاشیده شد به لرزه درآمد.

از بیرون همچنان فریاد می زدند:

— باز کنید! باز کنید آدمکش ها!

پدر گریگورس به خادم اشاره کرد و وقتی خادم تلخ خوردن نزدیکش رفت به او گفت:

— در را باز کن و زود بیا سنگ ها را بشوی. فراموش نکن که نیمه شب امشب جشن میلاد مسیح است...

آنگاه روبه رمه ی خود کرد و افزود:

— ... مسیحیان، برادران، برویم بیرون! ما وظیفه ی خودمان را انجام دادیم و

خدا با ماست! بگذارید پدر فوتیس بیاید و او را به خاک بسپرد!

خادم در را گشود. چهره های نگران و هراس زده ی مردان و زنان از میان

تیرگی شب هویدا شد و یاناکوس بغض آلوده پرسید:

— مانولیوس کجاست؟

— پدر گریگورس پاسخ داد:

— او داخل کلیسا است. بروید و بگذارید ما بیرون برویم!

پدر فوتیس فریاد برآورد:

— اگر او را کشته باشید خونش به گردن شما و فرزندانان خواهد افتاد!

پدر گریگوریس دوباره گفت:

— او داخل کلیسا است. بروید تو!

یاناکوس دژم فریاد زد:

— او را کشته‌اند!

و شتابان به درون کلیسا دوید. پدر فوتیس، کستانتیس، آنتونیس سلمانی،

دیمیتروس قصاب و چند زن نیز به دنبالش به درون شتافتند.

یاناکوس به سوی محل همسرایان می‌دوید که پایش به جنازه‌ی مانولیوس

خورد، رویش افتاد و فریاد جگرخراشش در فضا طنین افکند:

— مانولیوس!

یاناکوس خون‌آلوده و زاری‌کنان دوست خود را می‌بوسید و می‌بویید.

کمی پیش از نیمه‌شب ناقوس به صدا درآمد و مسیحیان را برای برگزاری

جشن میلاد مسیح به کلیسا دعوت کرد. خانه‌ها در پرتو نور چراغ روشن

شدند. درها یکی پس از دیگری باز می‌شد و مؤمنین در حالی که از سرما

می‌لرزیدند راه کلیسا در پیش گرفتند. شب از شب‌های سرد، آرام و بی‌ستاره

بود. تنها در خانه‌ی پاتریارکئاس همچنان بسته مانده بود و رهگذران صدای

بلند مردان و گهگاه آوای ضعیف و شرم‌آلوده‌ی زنان مرثیه‌خوان را

می‌شنیدند.

مانولیوس را همچون نوزادی در پارچه‌ی ابریشمی یادگار مادر میکلیس

پیچیده، روی تخت‌خواب پاتریارکئاس پیر خوابانده بودند و یارانش پریده‌رنگ

و ساکت بر بالینش پاسداری می‌دادند. یاناکوس دست از فریاد و خودزنی

کشیده بود و سر یله داده بر پاهای مانولیوس به آرامی و بی‌صدا همچون

کودکی اندوهگین زاری می‌کرد. کستانتیس پی میکلیس به کوه ساراکینا رفته

بود. زن‌ها گوشه‌یی کز کرده بودند و رو به دیوار آرام آرام زاری می‌کردند. پدر فوتیس سر به زیر انداخته بود و زیر نور چراغ به چهره‌ی آرام و پریده‌رنگ مانولیوس می‌نگریست. یکی از ضربه‌های دشنه از گیجگاه راست تا چانه‌اش را دریده بود. کشیش هرازگاه دست پیش می‌برد، موهای خونالود مانولیوس را مرتب می‌کرد و باز در خود فرومی‌رفت. کمی پیش از آن مارتای پیر خبر آورده بود که آقا از ترس، محرمانه قاصدی به شهر فرستاده و تقاضا کرده یک هنگ به لیکوورسی بفرستند با این بهانه که بلشویک‌ها به آبادی ریخته‌اند و جانش به خطر افتاده است.

کشیش به خود می‌گفت؛ «آنها با توپ و تفنگ و اسب می‌آیند و ما چگونه می‌توانیم در برابرشان ایستادگی کنیم؟ آنها ما را تا آخرین نفر خواهند کشت. باید رفت. باید تسلیم سرنوشت شد... تا کی؟ پروردگارا تا کی؟ آنگاه دست پیش‌برد، نومید و به‌مهربانی آرامی چهره‌ی مانولیوس را نوازش کرد:

— مانولیوس بی‌نوای من. چه بیهوده جان خود را فدا کرد! تو نمای جنایاتی را که به ما نسبت می‌دادند به تنهایی گردن گرفتی. تو فریاد زدی: «این من بودم که دزدی کردم. آبادی را به آتش کشیدم. و آدم کشتم!» به این امید که ما را راحت بگذارند تا در اینجا پا بگیریم... اما بیهوده بود...

پدر فوتیس آوای ناقوس را که شادمانه میلاد و بازگشت مسیح برای سامان دادن به دنیا را بشارت می‌داد می‌شنید و آه می‌کشید: «یا مسیح، این نیز بیهوده بود. نزدیک به دوهزار سال گذشته و هنوز ترا به صلیب می‌کشند. پس چه وقت دیگر ترا به صلیب نخواهند کشید و هنگامی که آمدی جاودانه میان ما زندگی خواهی کرد؟»

سپیده‌دم پدر فوتیس سر به میله‌های آهنین تختخوابی که مانولیوس بر آن خفته بود تکیه داد، برای لحظه‌یی به خواب رفت و در خواب دید گرد درخت سبز پرشاخ و برگی به دنبال پرده‌ی زرد کوچکی شبیه قناری می‌دود.

دنبال کردن پرنده را زمانی آغاز کرده بود که هنوز نوجوانی بیش نبود. سال‌ها گذشتند، بزرگ شد، به جوانی رسید، مرد شد، آنگاه موهای سر و سبیل‌هایش به سپیدی گرایید. پا به کهنسالی گذاشت و همچنان از پی پرنده‌ی زرد می‌دوید و پرنده آوازخوانان از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و مدام از چنگش می‌گریخت...

گرچه خواب لحظه‌یی بیش نپایید، اما هنگامی که از خواب پرید و چشم گشود احساس کرد هزاران سال زیسته و هزاران سال است به گونه‌یی خستگی‌ناپذیر پرنده‌ی مقدس و دست‌نیافتنی قناری‌وش را دنبال می‌کند. گو اینکه در ژرفای وجود احساس می‌کرد پرنده‌ی زرد که گاه به تمسخر صغیر می‌کشید و گاه سرگشته آواز می‌خواند. قناری نیست. پس به خود گفت: «هرچه باشد باز تادم مرگ دنبالش خواهم کرد!» آنگاه از جای برخاست، همراهانش را فراخواند و همه را از مرد و زن در حیاط بزرگ باتریارکئاس گرد آورد. تمامی آن‌هایی که در کشتزارها، تاکستان‌ها و باغ‌های زیتون پراکنده شده بودند به هنگام شب به روستا بازگشتند و حیاط پر شد. پس بانگ برآورد: - فرزندانم، شهامت داشته باشید! آنچه می‌خواهم به شما بگویم اگرچه دردناک است اما تاب تحمل آن را خواهیم داشت چرا که ما همگی درد آشنا هستیم. دیروقت دیشب خبر آوردند که سربازان ترک برای بیرون راندن ما به اینجا خواهند آمد. پسر هرچه می‌توانید با خود بردارید تا زودتر از اینجا برویم. نباید ترک‌ها حتا یک نفر از ما را نه در لیکوورسی و نه در ساراکینا پیدا کنند. از ما یونانی‌ها جز تعداد کمی در دنیا باقی نمانده است و چه خوش گفته‌اند دشمنان که ما نمک دنیا هستیم. پس ما نباید از میان برویم برادران من!

لوکاس که پرچم ژرژ قدیس را برافراشته بود فریاد زد:

- دل‌آسوده باش پدر. ما از این میان نخواهیم رفت. راه بیفتید برادران.

همه به دنبال ژرژ قدیس! تا ببینیم راه ما را به کجا خواهد برد!

همه در خانه‌ی باتریارکئاس پراکنده شدند و آنچه بدست آوردند به درون توبره‌های خود ریختند. پدر فوتیس در انبارها را گشود و آذوقه‌ها را میان

تمامی افراد تقسیم کرد. هرکس تا آنجا که می توانست خوردنی و پوشیدنی برداشت. آنگاه دری را از جا درآوردند، مانولیوس را روی آن خواباندند و چهار مرد آن را بر دوش گرفتند. افراد کهنسال شمایل ها را برداشتند. پدر فوتیس پیشاپیش گروه قرار گرفت، همه با گام های تند به سوی ساراکینا براه افتادند و پدر فوتیس فریاد برآورد:

— نخست به ساراکینا می رویم و مانولیوس را به خاک می سپریم. بعد استخوان های اجدادمان را از خاک بیرون می آوریم و باز به راه خود ادامه می دهیم. شجاع و بردبار باشید فرزندانم! ما جاودانه هستیم! برای همین هم باید باز به راه خود ادامه دهیم!

هنگامی که به چاه واسیلی قدیس رسیدند پدر فوتیس لحظه یی برجای ایستاد و گفت:

— برادران، امروز کودک آسمانی به زمین فرود آمده است. ما او را با خود می بریم، چون در میان خود مادرانی داریم که به او شیر خواهند داد. جشن میلاد مبارکتان باد برادران!

یاناکوس از پی گروه روان بود. او شب پیش به سراغ خرکش رفته، او را با خود آورده و تا می توانست بارش کرده بود و اکنون خموش و سربه زیر کنارش گام برمی داشت. گهگاه دنیا در برابرش تیره و تار می شد، اما وقتی اشک از چشمان خود می زدود باز سپیده دم زمستانی را زیبا می یافت. پس آرام و به مهربانی یال خرش را نوازش می کرد و خر با تکان دادن دم سر برمی گرداند و نگاهی گنگ به صاحب خود می انداخت... چه بر سر صاحبش آمده بود؟ چرا با او سخن نمی گفت؟ چرا مانند همیشه شکم، گردن و گوش های او را نوازش نمی کرد؟

پناهجویان راه سنگلاخ و کوهستانی ساراکینا را در پیش گرفتند. مانولیوس خفته بر روی در پیشاپیش می رفت و گروه از پی او روان بود. کلامی سخن شنیده نمی شد. هوا صاف بود و کلیسای الیاس پیامبر می درخشید. کوه های سرخ آبی افق دوردست نیز می درخشیدند.

کستانتیس که در برابر غار ایستاده بود و بی صبرانه انتظار می کشید شتابان به سوی پدر فوتیس دوید:

— پدر میکلیس نمی خواهد از قله پایین بیاید. رخت و لباس و انجیل بزرگ و موهای ماری یوری را با خود به آلونک خرابه‌ی مخصوص زاهد‌ها برده و می گوید همینجا جایم خوب است و دیگر نمی خواهم هیچ تنابنده‌یی چه خوب و چه بد را ببینم. می خواهد زاهد شوم!

پدر فوتیس سر تکان داد:

— شاید حق با او باشد کستانتیس. بهتر است خلوتش را برهم نزنیم. او راه خودش را برگزیده. ما هم باید راه خودمان را برویم!

— راه من کدام است پدر؟

کشیش دست دعا بر سر همراه با ایمان خود گذاشت و پاسخ داد:

— وقتی مانولیوس را به خاک سپردیم برگرد پیش فرزندان کستانتیس!

مانولیوس را در برابر غار متبرک بر زمین نهادند. کشیش شال خود را بر گردن انداخت و مراسم را آغاز کرد. حاضران نیز به خواندن سرود پرداختند. یاناکوس و کستانتیس گاه به هق هق می افتادند. صدا درگروی پدر فوتیس می شکست. گروه برای لحظه‌یی از خواندن سرود بازایستاد و دوباره آن را از سر گرفت. همه سر خم کردند و بوسه بر پیشانی مانولیوس نشانندند. گور آماده شده بود. کشیش کنار آن رفت تا کلام وداع بر زبان راند. اما راه گلو بسته بود و کلام بیرون نمی آمد. پس به مرثیه خوانی پرداخت که پیرزنی بی پروا خود را به روی مانولیوس انداخت و با پریشان ساختن موهای سپید خود باوی وداع گفت:

— نام این پسر بر برف نوشته شده بود:

خرشید برف را آب کرد و آب نام او را با خود برد...

اندکی بعد پدر فوتیس دست به نشانه‌ی رفتن بالا گرفت و زمزمه کنان گفت:

— به نام خدا! مهاجرت دوباره آغاز می شود. فرزندانم سهامت داشته باشید! و همه پای در راه بی پایان خاور نهادند.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

